



ابوالقاسم عموحسینی

یک ایفا با گرد و خاک آمد تا رسید جلوی سنگر فرماندهی. یک بسیجی از ایفا پرید پایین و داد زد «آقا مهدی، آقا مهدی بیا. اسیر آوردیم.» آقا مهدی که آمد، خیلی ناراحت شد. به تندى رو به راننده ایفا گفت «مگه نمی بینی اینا مجروحن؟ چرا ایستادی؟ سریع ببرشون اورژانس.» بعد اشاره کرد به افسری که گوشه ایفا با دست بسته نشسته بود و از ترس، رنگ به چهره نداشت. گفت «فقط این افسر بیاد پایین.» افسر را آوردیم پایین. ترس از چهره اش می بارید. آقا مهدی خیلی گرم و صمیمی رفت جلو و با مهربانی پرسید «اشلونک؟» ما هم از برخورد او متعجب بودیم، چه برسد به آن افسر بیچاره که قفل کرده بود. باورش نمی شد. آقا مهدی همان طور خوش و بش کنان افسر را با خودش همراه کرد. بجز من و آقا مهدی و آن افسر هیچ کی آن دور و بر نبود. ته دلم خالی شده بود که نکند افسر عراقی یک غلطی بکند. آقا مهدی رو به من گفت «هوای ما رو داشته باش. به بچه ها بگو یه کمپوت برای ما بیارن.»

به یکی از بچه های تدارکات گفتم و خودم، با اسلحه، با حفظ فاصله پشت سرشان راه افتادم. آقا مهدی و افسر عراقی، انگار سال های سال است که هم را می شناسند، رفتند تا رسیدند به تپه ها و یک گوشه نشستند. در این فاصله، یکی دو بار هواپیماهای دشمن آمدند و منطقه را زدند، اما این دو نفر انگار نه انگار. بعد از مدتی، همان طور قدم زنان برگشتند. در آن فاصله، آقا مهدی با همان صمیمیت او را تخلیه اطلاعاتی کرده بود. به ما گفت «ببریدش قرارگاه. اطلاعاتش به درد می خورد.» دیگر هیچ نگرانی در چهره افسر نبود. اما ما همچنان متعجب بودیم که آقا مهدی کی توانسته این قدر عربی یاد بگیرد که با یک عرب، مثل هم زبان خودش خوش و بش کند.

یدالله حسینی

من و یکی از برادران مأمور شده بودیم به خط پدافندی پاسگاه زید. شب بود که رسیدیم، از بس راه رفته بودیم دیگر توان نداشتیم سر پا بایستیم. محمد، همان برادری که همراهم بود پیشنهاد داد برویم سنگر اطلاعات بخوابیم تا فردا ببینیم چه می شود. داخل سنگر که شدیم، دیدیم یک نفر پتو کشیده سرش و خوابیده. صدای خر و پفش همه جا را برداشته بود. رفتیم و کنارش خوابیدیم. اما صدای خر و پفش آن قدر بلند بود که خوابمان نمی برد. گفتم بیدارش کنم، بلکه جا به جا شود و صدای خر و پفش قطع شود. با پا زدم بهش و گفتم «برادر، کمی برو آن طرف تر که ما هم بتوانیم بخوابیم.» کمی چرخید و دوباره بیهوش شد. تا چشمان گرم شد دیدیم یک نفر از بیرون چادر با صدای بلند داد می زند برادر زین الدین! صدا به ما نزدیک تر شد و پر چادر بالا رفت. با خودم گفتم چرا توی این سنگر دنبال فرمانده لشکر می گردد؟ درگیر این فکرها بودم که دیدم همان بنده خدایی که بیدارش کرده ام بلند شد و رفت بیرون. یک لحظه از شدت خجالت عرق کردم. بعد از چند دقیقه آقا مهدی دوباره به چادر برگشت و بدون هیچ حرفی خوابید. پتو را کشیدم سرم که یک وقت مرا شناسد!